



داووووووووو د بیات

8829111899111114.1



(پاییز و زمستان)

- فهرست -

۷	زن.....
۱۲	نام.....
۱۴	زبان.....
۱۷	تصویر.....
۱۹	اعداد.....
۲۱	استحاله.....
۲۵	استعاره.....
۲۸	شهود.....
۳۰	مهسا.....
۳۳	کیان.....
۳۴	نیکا.....
۳۶	صفحات بدرقه.....
۳۹	گوهران.....
۴۲	زادبوم.....
۴۵	خاک.....
۴۷	محاكمه.....
۵۰	جادو.....
۵۳	زخم.....
۵۶	مقلوب.....
۵۸	گزارش اشباح.....
۶۱	دستور زبان.....
۶۳	بازی.....
۶۵	آزادی.....
۶۸	میوه ها.....
۷۱	انقلاب.....
۷۳	وطن.....
۷۶	پیروزی.....
۷۹	رقص.....
۸۱	پانوشت.....

- زن -

در آغاز کلمه بود
یک روزِ خوش نبود
وقتی جهانُ به سمتِ مکاشفه می‌رفت
زمین سییی در هوا معلق بود.
وقتی شکستِ میوه‌ی انتظار شد،
ریشه دواندم
دیدم مرواریدم
اما در صدفِ هیچ دهانی ممکن نمی‌شدم.
در آغاز می‌ترسیدم
از گوشه‌ی باغی پَردن و
به رنجی ناخواسته سقوط کردن
تنم را به لرزه می‌انداخت.
من روح باستان بودم و
سرم در زمینِ شما زیادت بود.
من جانِ کلام بودم و

خاموشی به هزار زبان در سخن بود.^۱

روزی رسید اما
روزی که می شد دید
روزی که از ستاره‌ی چشم ساچمه می چکید
و بسامدی کیهانی
بر سطحِ جمجمه‌ها بذرِ سخن می کاشت
تمام آنچه برای شجاعت نیاز بود برداشتم
جانم کفِ دست گذاشتم
در دست‌هام
عطرِ دست‌های گمشده‌ام
شب‌نمی‌عریان
شراره‌ی رقصان طره‌ی مو
و شمعدانی‌های باغ را به خیابان گره زدم
چیزی در انزوای زبانم دهان گشود
چیزی که هرگز نشانی از آن نبود
از زندگی سرود.

من واقعاً من نیستم
من واقعاً زن نیستم
اگر فردا با استعفای کوتاهم
بر میزِ خدای مردانه‌ی شما نکوبم و نگویم من دیگر نیستم
من دیگر من نیستم.
من که در سراسرِ عمر کلمه‌ای بودم

برای باقیِ عمر کلمه هم نیستم.
زبانم
بندِ نافِ جهان را بریده‌ست.
زبانم
تقطیعِ حافظه است به شب‌ها و روزها.
زبانم
سفینه‌ای سقوط کرده به خاکِ بیگانه‌ی شماست.
نیمی از من
با نیمی از حقیقتِ دیگرم می‌رود بیرون
استعاره می‌شود
برمی‌گردد به درون.
نیمی از من
زانو می‌زند شب‌ها به خاکسترِ بسترش.
نقشِ شما را نمی‌خواهم
چرا بخواهم؟
من صرفاً بدنِ خودم نیستم
بدنم پيله‌ای ست سقوط کرده از درخت
دو نیم شده
به هر نیمه
بقایای زیستم پیداست
از بازی خودم راضی‌ام.

من فقط آمده بودم موسیقی گوش کنم،

سال هاست می‌شنوم دریاست.
من فقط آمده بودم چیزی بنویسم،
سال هاست می‌نویسم رؤیاست.
من فقط آمده بودم بخندم
گیسو به باد بسپارم و عاشق شوم
گیسو سپردم و
چیزی نوشتم و
گشته شدم.

حالا دست‌هام از دنیا کوتاه و
موهام به باد رفته و
پاهام در خاکِ مردگان گرفتارست
اما خودم که هنوز اینجام
خودِ زبانم زنده است و پابرجا.
پیش از آنکه هنوز نامی بگیرم و
چهره‌ای بپذیرم
با کلمات و رفتاری معین
غذا و پوششی معین
خانه‌ای در انتهای جهانی معین
معلق در خاطری مُکدر و کج
انگشت در جهانم فرو کردید^۲
تاریکی جُستید و
هیچ نیافتید.

در آغاز کلمه بود
خشکی بود و آب
شام بود و مهتاب
صبح بود و اضطراب
حیات بود و نبات
ملموس بود و مرئی
سایه‌ی سایه‌ها
استخوانِ استخوان‌ها
استعاره‌ی استعاره‌ها
گل‌له‌ی گل‌له‌ها
در بدنی پنهان از اندرونی مغزها.

داشت یادم می‌رفت
این سرزمین خورشید هم دارد
اگرچه بر همه یکسان نمی‌تابد.

۱. هیچکس با هیچکس سخن نمی‌گوید / که خاموشی به هزار زبان در سخن است (الف، بامداد)
۲. من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه‌ی جهان و قرمطی می‌جویم... (تاریخ بیهقی)

- نام -

باغ
باغ نامیده می‌شود.
گل
همان گل است و گل نامیده می‌شود.
درخت،
اگرچه افتاده، درخت نامیده می‌شود.
شهرها
شهر نامیده می‌شوند و خیابان
خیابان‌ست
همان‌قدر که تاریکی در روز
همچنان تاریکی‌ست.
تاریخ
تاریخ نامیده می‌شود
حتی به تکرار بسیار.
اشیاء و چیزها
به چیزها و اشیاء گفته می‌شود.

حتی اگر گلوله ببارد
باران نامیده نخواهد شد
گلوله نامیده می‌شود.
دریای دور
دریای دور است و
ستاره‌ی پُر نور ستاره‌ی پُر نور
حتی در آسمانِ غبارآلود.
سرنوشت
سرنوشت نامیده می‌شود هنوز و
رؤیا هم که رؤیاست.
چیزی عوض نشده
چیزی دو بار نام‌گذاری نخواهد شد.
تنها شجاعت است
با نام‌های بسیار
و قهرمان‌هایی با چهره‌های محو
هر یک جانی ازدست‌داده و
نامی به دست آورده
نامی که آوازه‌اش در کائنات بپیچد و
بپرسد به آرامی:
اسم رمز را بگو
که باز شود این در،
آغاز شود.

- زبان -

پس نام‌ها در رهایی از بند دفتر و
خطوطِ میله‌ی کاغذ
قیام خواهند کرد؟
آری، در سرزمینِ ما،
که نامِ کوچکِ زنی‌ست
در ساحتِ کتابتِ غم،
هر طره‌ی بُریده در لای هر ورق
عطفِ به ماسبق
به چهره‌ای از نام‌های رمز
الصاق می‌شود.
پس سکوتِ طبیعی نیست؟
پیوند سنگ و سرکوبگرِ طبیعی نیست؟
طبیعت
دست‌هایی گِره‌شده است
پیوند نام‌ها و آوندها
پیوند موها و ساقه‌ها
پیوند ریشه‌ی نَهان با ریشه‌ی زبان.

تنها در سرزمینِ ماست که پسوندِ سا
کنارِ چهره‌ی ماه
مَه‌سا نمی‌سازد
انقلاب می‌سازد.
پس این قیامِ زبان است یا زنان؟
در سطرهای صُلب
در سرزمینِ رازها و حکایات
همراهی زبان و زنان
دیوارِ شُربی حروف را می‌پراکند.
عجب حکمتی
دیدید

از شُربِ شُرخ چگونه گلایل دَمید؟
از حرفِ رمز چگونه شجاعت شکفت؟
این رویشِ شگرف نام‌هاست
توانِ رمزگشایی‌اش در ماست
زبانِ ما را شما نمی‌فهمید
هرگز نفهمیدید.
گویی زبان هم
زنی از زنانِ این خاک است
به شیرینی نبات
با اَخمِ تلخِ شما حرف می‌زند و نمی‌فهمید
با رنجِ حاصل از کلمات
فریاد می‌کشد و نمی‌شنوید
با قصه‌ها و حکایات

اسطوره می‌شود و نمی‌بینید
اما آزادی‌اش را که خواهید دید
درست همین‌جا
با دهانی بازمانده از تعجب
با سوزشِ دماغ، پشتِ گوش و لب‌ها، اطرافِ جمجمه‌هاتان،
چراکه از پسِ زبانِ برنمی‌آید
این خط و این نشان.

- تصویر -

آیا خون پَرش پوچی در آسمان دارد و
سقوطِ بی‌ثمری بر سنگفرشِ جان؟
آیا نشانی از جوانیِ تلف‌شده است
این خونِ بر زمین ریخته
این شکارِ فراموش‌کار؟
در کتاب‌های مُصور
آیا کلامِ سرخ‌تر از خونِ جوانه خواهد زد؟
درونِ خاک می‌جوشد این خون
یا چشمِ افلاکِ نیلگون؟
در باغ‌های پَریده‌رنگ
خونِ پاره‌ی تن است یا مایه‌ی حیات،
در قلب می‌خشکد یا به آفتِ حشرات؟
خونِ پاسخی نداشت
خونِ صحبتی نکرد
زبان به کامِ تاریکی و سکوت بستر کرد.
در مکانی که لحظه‌ای در آن

سامانی از ضمائر شخصی
اوهام بیش نیست،
خون از خون بودنش دست کشید و
خاطره شد.
نمی‌خواست بیهوده پیر شود
به فراغتی هدر می‌رفت.
خون خشکی سبزی‌ست در اقیانوسی شدیداً سرد
به مهاجرتی سفر می‌رفت.
خون قطاری‌ست جاری در شیارهای زمان
به سیاحتی بی‌خطر می‌رفت.

در چشمی تُهی از حیات
در مشقی فلج از کلمات
در زخمی عمیق به پهلوی راست
دستی خزه‌بسته از قلبِ درد
تصویر تازه‌ای سرود
تصویری از گلوله‌ی بشری
غارِ دهانگشای زبان
شکارِ یک انسان؛
هرآنکه که غزل را غزاله نوشت و
شلیک کرد.

- اعداد -

تصویرِ بد
تصویرِ زشت نیست
تصویرِ بی‌جهت گویاست.
از سوراخِ میخ
منتهی به غاری بی‌انتهای
قابِ آویزان از شب و روز
دیواری تاریک را
موزه‌ای متروک از تن و انسان می‌کرد،
انگشت و دنده و قلب
همه متلاشی، مُحصل، دانشجو.

چشم در قلمرو حیات می‌غلطید
دست در ساحتِ نبات می‌چرخید
پا در بطالتی طبیعی
جوان می‌دوید و خام
فکر به آسانی به بدن می‌آمد

تیر به آسانی به بدن می نشست.
چوب و دماغ یکی ست
دردکشیده یکی از هزاران هزار
تَحْصُن و تحصیل یکی ست
تَّصَوْر و تصویر یکی از هزاران هزار
و تاریخ پُر از کلاس‌های خالی از درس و
تقویم پُر از هفته‌های خالی از لطف است.
چه داشتی وقتِ فرار
جز دو پای بی‌شمار؟

صدای کفش در جنگلِ مو می پیچید
و کِرمی به دارکوبِ انگشتِ نوک می زد.

خود را کنار می کشم از چیزی که می خزد نزدیک
خود را کنار می کشم از تکه پاره‌های وقایع
ساعاتِ بیکاری
مقاطع ارشد و مافوق
خود را کنار می کشم از حقیقتی عریان.
ای خونِ حی و حاضر من در زمین!
شنیده‌ام که حرف می زنی
شنیده‌ام که دست می کشی از نقش
ای موی آفتاب‌نندیده
ای آرزوی به‌گور بُرده‌ی پدرم
در من به‌ارث رسیده برای به‌گور بُردن.

بلبل به سوگِ ماست که می خواند
باد دشمن نیست که می پیچد در مو
ما اعدادِ ناطقِ شما نیستیم
شما شماره می کنید و نمی فهمید
تماشا می کنید و نمی بینید.

من هرگز این روزگار را نمی بخشم
هرگز نشانی خود را به جا نخواهم آورد
چون خانه ای نخواهم داشت
هرگز شماره نخواهم گرفت
عدد نخواهم شد
هرگز به جمعِ شما اضافه نمی کردم
هرگز از رقصِ تفریق نخواهم شد
هرگز پلاک و طبقه
مقام و منزلتی نخواهم داشت
خودم را نخواهم شناخت
اما شما را خوب شناخته ام
قاتلید؛
ریختنِ خونم
در زمینِ گلگونِ خدا را
مباح می دانید.

- استحاله -

با ده‌ها تن از هزاران هزار
از صدها هزار برادر و خواهر
در خیابانی مسدود از حجم و سایه‌ها
از هرگونه و دست
پیر و جوان
فریاد می‌زدند آزادی
فریاد زدم آزادی
و نفس به شماره افتاد از اضطراب و ترس
چراکه گلوله برای همه به تعدادست
بلکه بیشتر
و اهریمنِ موتورهای دنده‌ای
موریانه‌های مغز
ارواحِ استعاریِ زبان را نشانه می‌رفتند
هرچه دقیق‌تر.
در زمانِ گویایِ حال
با حالتی که ندانستید ایستادگی زن است،
مُچم را غنیمت گرفتید و

دستم را هرس کردم،
از حجمِ چهره‌ها کم و
به حجمِ سایه‌ها اضافه شدم.
از هوا تا هوا
از ردیفِ درخت‌ها
سکوتِ چوب
دژِ موزونِ شمشادها
از حجمِ غاری از حرکت
به غلغله‌ی اصوات و امواجِ انسانی
از آنچه من بودم
به آنچه ما شدیم.

هر چه جلو رفتیم
دست‌های بیشتری
به دست‌های بیشتری پیوست
چشم‌های بیشتری
به چشم‌های بیشتری گره می‌بست
و نوری همگانی
از ارتفاعِ شهری شجاع
بر دهان‌های بسته حلول می‌کرد
و زمزمه‌ها به فریاد بدل می‌شد و
گوشِ شیطان گر.
از ده‌ها تن از هزاران هزار
دیگر کسی نمی‌پرسید

برای چه کس یا چه کار
باید به تورِ مرگِ درافتیم
یا از زندگی بیفتیم.

- استعاره -

در آغاز کلمه بود
تا آتشی شعله‌ور در زبان افتد.
با زمهریر انگشت
دست به لبه‌های زمان ساییدم و دیدم
حدیثِ قلبم حکایتِ دردناکی ست
پایانِ پاییز ست.
روی برفِ گیسو نشسته‌ام
پارو مجالِ رقص نخواهد داشت.
سارینای وجودم سرد است
سرگیجه رمز می‌شود
خونی لخته را به جمجمه می‌زند مهسا
غروبِ تَرک‌ه‌ی عضلات را پرنده‌ای خط زد
پرنده‌ی خوش‌چتر و مو
آراسته از پَرِ قو، نیکا.
پا از مرزِ برف فراتر نرفته است آسرا
پایانِ پاییز ست
غزاله‌ی عمرم شماره افتاده

درخت‌ها حقیقتِ عریان‌اند

تالاری از تابوت:

تابوتِ بید

تابوتِ راش

تابوتِ بلوط.

در محضرِ اشباحِ سرگردان

با قامتی ایستاده در محاصره‌ی خدایان

محسنِ شکاری‌ام

با خون و پوست و استخوان

شهادت می‌دهم

در محضرِ الهگانِ غروب

در محضرِ بینای هستی

با بال‌های بسته به پرواز

نویدِ افکارم صبحی مضطرب است

در حومه‌ای غمناک و سلولی تک‌نفره

با کِرختی آسمان و

عروقی مسدودِ شهر

در قشرهای خاکستریِ جمجمه

پایانِ پاییزست

شهادت می‌دهم به زمستان.

خون پیش از آنکه بر زمین برسد

من به جای تو بمیرم صدف؟

من به جای تو بمیرم مجید رضای آخر صف؟
من به جای شما بمیرم رفقا؟
و برف می‌پرسد
پیش از آنکه بر زمین برسد خون
به جای خون شما بر زمین برسم؟
پرنده‌گان چگونه پرواز می‌کنند
با دست‌های بسته به میله؟
پایان پاییزست
هیچ خونی به جوی لحظه بر نخواهد گشت
هیچ نوری سزاوار با تو بودن نیست
برای تو حاضر به مُردنم
برای تمامی نام‌های بی‌شمار
در آغاز کلمه بود
اکنون بهمن سنگینی‌ست
بشمار.

- شهود -

نگاه کنید به خیابان
آن‌ها که لاله و نرگس به دست دارند
زنان هستند.
آن‌ها که رُز و میخک بر سینه دارند
حامیانِ زنان.
آن‌ها که تفنگ در معبدِ مومیایی خیابان گرفته‌اند
دشمنانِ هر دو.
گاهی، خورشید بر قیرهای مقدس می‌تابد
جوهرِ غم در چشم می‌چکد
و از خاکستری مختصر
باد بر سیمایی کهن می‌وزد
تا از نام‌های دل‌نشینِ گل‌های خوش‌منظر
شهود بشکفد و
هوای خوار
سهمِ تفنگ باشد.
نگاه کنید به خیابان
اگرچه نگاه هم مخاطره‌آمیز است

و گل‌های مشهود
در بادهای تاریخی از دست می‌روند
اگرچه مرگ خلاصی از درد و شکفتن از حرف‌ست
با زبانی مشوش در عالمِ شهود
از کدام زخم بگویم برایتان
تا خلاص شود حرفم؟
با قلبم
که دردی چهل‌ساله است
بطنی مطمئن
که نم‌پس نمی‌دهد از نام
شب‌ها قطارشان می‌رسد از راه
قطارِ پرپرِ گل‌های شیپوری.
نگاه کنید به روشنای دهلیزی
برای گریختن
چیزی مگر جوانی و ترس
برای رفتن از دست
نگاه کنید به خیابان
عشق ما به زندگی‌ست که می‌گشود ما را.

- مهسا -

ایفی‌ئی، دخترِ فرمانده، برای فرونشاندن خشم خدایان، باید قربانی می‌شد تا کشورش حمایت
بادهای مخالف را به دست بیاورد و در جنگ تروآ پیروز شود...^۱

تیغ
گلوی دخترِکِ درازموی معبدی ویران
خرناسِ خدایان
چشمِ حلقِ آویزِ جنگاوران
دهان‌های سنگ‌شده‌ی حضار
زبانِ خاموشِ پیش‌گویان
و طالعی محتوم
از قطعیتِ نقره‌فامِ کواکبی بی‌نام را
از نظر گذرانند.

در مشرقِ شهود
با زوزه‌های بی‌رمقِ بادهای مرگ‌آلود
آنجا که مردگانِ گور حماسه‌آفرین بودند،

تیغ
ارواحِ رنگ‌پریده‌ی معبد
سکوی مرمرِ قربانی

میراثِ جاودانِ زندگی‌های بعد را
از نظر گذرانند.

تیغ
گلوی چوبی دروازه
زمانِ عزل‌شده
گلوی پیچکِ تابستان
گلوی خفته‌ی فواره‌ی بلندبالا
تندیسِ صامتی ره‌اشده در میدان
گلوی ناظر و منظور
گلوی مکتوبِ دخترکی ناپدید را
از نظر گذرانند.

اگر دهان داشت تیغ
اگر از نیام در نمی‌آمد
اگر تنها با سایه‌اش
-شکلِ گوزنی با قلبِ بلدرچین-
غریب نبود دختر
اگر به تهران نمی‌آمد
رخ دست‌وپر شسته‌اش نمی‌پژمرد
اگر سعادتِ این خاک شرطِ گلویش نبود
جانش به طره‌ی مویی بهایی داشت
و بذرِ عمر
نذرِ بادهای مخالف هدر نمی‌گردید،
معنای این‌همه را

معنای دیگری می‌زد
تقدیرِ دیگری از تیغ.
اما زمینِ گرد است
و عمر تیز می‌گذرد
تاریخ نیز مجبور به رنجی دوباره خواهد بود.

تیغ
گلوی مُجری و مَجرای خون
گلوی قربانی
گلوی هر که از آنجا گذشت را
از نظر گذرانند.

۱. ایفی‌ژی یا ایفیگنیا، شخصیتی در اساطیر یونان است که به عنوان دختر آگاممنون شناخته می‌شود. «ایفی‌ژی» به معنای کسی است که با عث تولد فرزندی قوی می‌شود. زاده شدن با قدرت و شکوه نیز معنی می‌دهد.

- کیان -

یخ اختیار کردی برای خوابیدن؟
با نور کورکننده‌ی رنگین کمان
در خلوتِ فلزِ تبارِ آغوش و
دریا به ساحلِ بازویش
در قایقِ سیاهِ پارچه‌ای
بر شرمساری خاک
پارو بزن
و بعد ببین که کار می‌کند پارو:

به نام خداوند رنگین کمان
از این بدتر می‌شه این آسمان؟
نه خونی که گرم کند در میان
نه فرشی که تخته‌شود در کیان
به نام خداوند افلاکیان
چه می‌خواهی از جانِ این خاکیان؟

- نیکا -

نیکا نیکا نیکا
نوکی زبانم نیک
نامِ توست
نوکی زبانم نیک
نیکا نیکا نیکا
کاویدنیست نامت به زیرِ خاک
گل‌های کوکبست جاش
سبز می‌شود.
دردا دردا دردا
چه کوکبی
هفده بهار
در چشم‌های بلوط‌رنگ
از طبیعتِ دشت
منظره برمی‌گشت.
دریغا دریغا دریغا
داسی شیخ‌سوار
گل‌های بسترت را

پاییز می‌کند.
حریقا حریقا حریق
در سطحِ دشت
نامت زبانه می‌کشد نیکا
شعله‌ور است نامت
کاویدنی‌ست
آهنگری که به کوکبِ انگشت
مُشت می‌شود
نام زنی‌ست.

- صفحات بدرقه -

یکی بود یکی نبود
در گنبد گلو
در برفِ چاک چاکِ ورق خورده‌ی کتاب
مادرانِ داغدار بر مزارِ فرزندان
آوازِ سوزناکِ دریانوردهای کهن را
زمزمه می‌کنند.

در آسمانِ نمک‌سودِ بادخیز
در خش‌خشِ شربیِ کتابِ با شکافی از پاییز
دست تکان می‌دهند به کشتی‌ها
و کشتی‌های عتیقِ بدرقه در راه
از بطنِ مادران به عطف
کاش پماند ردپایی از کاغذ
در جبروتِ کتاب و حرف.

در سمتِ دیگَرِ این بندر
ناوگانِ نام‌های جادویی
در صفحه‌های بی شماره و عنوان

لَنگر کشیده‌اند
تا باد بر پرچمِ عزیمت بوزد
اما
هرچه دراز می‌شود
نمی‌رسد این دست
به مقصدِ فرزند.

کِشتی‌های وداع
از پسِ قرن‌ها کاغذ
در متنِ آب‌های دوصد بدرود
با ساعتِ شنی که می‌ریزد صامت
از چشم‌های خیس
به چشم‌های تکه‌پاره‌ی تن،
از منظرِ غریبِ جزیره‌ای مدفون
دور می‌شوند

تا سکوتی جگرگوشه
حیاتی زبانی بگیرد و
حلقه‌های نارنجیِ نجات را
از چشمِ مادران به آب بیندازد.

در بحرِ بغض
حلقه‌های گل بر گردنِ حباب
دوامی ابدی دارند
و در غمِ پرنده‌اند
جویای خشکیِ فرزند

پرواز می‌کنند،
هرچند بی‌ثمر.

صف‌های بدرقه طولانی‌ست
سنگفرشی پوشیده از پر پرندگانِ ایرانی‌ست.
صف‌های بادبانِ ورق می‌خورند در باد
آغشته به بوی عطف و کاغذِ کاهی
و با صدای هوشربای شفاهی
بچه‌هایی پراکنده
در اعماقِ تکه‌پاره‌ی متن
غرق می‌شوند.
کاش
کشتی به گِل می‌نشست
و آوازی نمی‌شنید هرگز.

- گوهران -

ایشان درخت‌اند،
پرنده‌گانی از سیم‌رغ بر شانه‌هایش نشسته
نفسی تازه می‌کنند.

ایشان آتش‌اند،
ققنوسِ آفتاب
فرازِ هیزمِ دست‌هایش
آواز می‌خواند و
دلش به حالِ کلماتی یتیم می‌سوزد.

ایشان بارش‌اند،
تنِ امتناع
به زبانِ رگبار
سرنوشتِ نوشتن را تغییر می‌دهد
و مرغ‌های تندرو و توفان
از مردانی که صرفاً دهان بودند

هیکلی گِل آلود می سازند.

ایشان حال اند،
در کاغذی نیازموده
گذشته‌ی ما تصحیح می شود.
تصویرها، سطرها، علامت‌ها...
شباهت زیادی به ما دارند
اما پرندگانِ فراقی از زمانِ حال می آیند.

ایشان فانوس اند،
جهان تا گستره‌ای جهان ست که نور بیندازد
و مرغانِ دریایی
تا صخره‌ی آخرین پرواز
پرواز می کنند.

ایشان منظره اند،
دروازه‌ای که باز می شود به تصویرِ آزادی
حقیقتِ ما در گوشه‌ای از آن پیداست
نگاه می کنیم و
به یاد می آوریم کجاست.

ایشان شعرند،
سفر تا گستره‌ای سفر است که می نویسد.
جهان تا گستره‌ای جهان است که می بیند.

موهای شجاعانه
ریخته‌اند بر شانه
و می‌رقصند خرامان در باد
که بنی‌آدم اعضای یک رقص‌اند.

ایشان گوهرند
از گوهرِ عشق
رگه‌ای از توحش در هوا محو می‌شود
و بذری آزادی پخش خواهد شد
در زمینِ حاصلخیزِ هر وطنی
چرا که هر انقلاب
باید مادری، مادرانی داشته باشد،
گوهرانی.

- زادبوم -

نه که حالا بر این خراب نشستهام سربالا
سال هاست پوسیدگی به تن کرده‌ام
با هستی دیوارباخته‌ای
درون پوسیدگی‌م شهر گداخته‌ای
حسابش را به مغولان پرداختم.
درون پوسیدگی‌م
شکست
نسخه‌ی مصورِ کشف‌شده‌ای بود در حوض
سروش را به بغداد خواستند
حسابش را به خلیفه پرداختم.
درون پوسیدگی‌م
گودالی‌ست
بر فرازش بهشت؛
تلی‌ست
در کنارش آسمان؛
جوخه‌ی مرگ‌ست
پهلویش تفنگ؛

چون دوست دشمن‌ست،
دهانش میدان جنگ.
دهانش دوختند
پوستش از کاه اندوختند
حسابش کفِ دست گذاشتند و گفتند:
این آرزوی شماست
این آرزوی شماست که خواسته بودید.

جانم به نقطه‌ی خاموش می‌رسید و
جوانی‌ام هدر می‌شد،
حسابش را به اجل پرداختم.
اجل قفس شکند مرغ را نیازارد^۱
حسابش را به سیم‌رخ پرداختم.

نه که حالا بر این خرابِ گریه ساز کنم
حالا که هرچه هست جُنبدگانِ خاک‌سترست و
جویندگانِ غم،

حسابش را به خاموشانِ سر به غلاف پرداختم.
من نیز همچو کلاغ
به لاشه‌ی بی‌جانی نوک زدم
زیورآلاتی بدلی در دلم جاساز کردم به غنیمت
که مردم به آن عشق می‌گفتند و هرگز نمی‌ارزید.
به زیور عشق می‌ورزم
اگر درونِ دلم

در این سرای سپنج برقی بیندازد
درون پوشیدگی‌م
در دنیای یک گیاه
بخشی از دیواری باشد که نوری اریب
به گلبرگ‌های یک خودآگاهی کور بیندازد
به نور عشق می‌ورزم.
نه که حالا بر این خراب نشسته‌ام سربالا
نه که حالا رسیده‌ام به مرزِ سعادت شکم‌سیرم
شکم به سفره
دفترِ عمر بسته شود به ضربِ شمشیرم.
این آرزوی ماست که خواسته بودیم
حسابش را به غول چراغ پرداختم.
پس اگر یافت می‌نشود
به دار می‌یکشید.

۱. اجل قفس شکند مرغ را نیازارد / اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا (مولانا)

- خاک -

شُخم خوردم
بی هیچ بذری.
تمام عمر زمین بایری بودن
خودش هنر است.
به ندرت بدل به چیزِ دیگر شدن
خودش هنر است.
خاکِ خاموشِ سوگوار
خاکِ تسلی خیز
هیزم امید را
برای گرم شدن سوزاند.
شُخم خوردم
و سرد ماندم
اما به سرد بسنده نباید کرد.
بسنده نمی کردم
به تماشای بذرهای شاد می رفتم
زخمِ زمان به تیغهِ امید می زدم

شُخْم می خوردم.
در ستیزِ گاو آهن
با نبات از حیات گفتن
در برزخِ هوای آفت خیز
خودش هنر است.

بذرِ عمر در تنم دانه دانه می پاشید
جوانی ذره ذره از بدن هدر می شد
اما سبزِ جسارتی جاش می روید،
سبزی که حاصلِ شجاعت بود
سبزی که مرزهاش گسترش می یافت
سبزی که شال های خشک را سوزاند
سبزی که می رقصید شالیزار
سبزی که بر مشام زمین
عطر می پاشید.
شُخْم خوردم
و خاکم معطر شد.

- محاکمه -

و موبد پرسید:

«ویرانی بهتر است یا آبادانی؟»

مانی^۱

با بدنی که هنوز خاصیتِ جاذبه داشت

در ساعتی که گرگِ تصویرِ میش را به نیش می کشید

و سرمای دستِ جلاد

یادِ رفقای سلول را

در خاطرش منجمد می کرد

جواب داد:

«ویرانی تن»

آبادانیِ جانِ هاست.»

موبد دوباره پرسید:

«کشتنت آبادانی ست یا ویرانی؟»

مانی

از آنجا که موطنی آباد

در چشم‌های درشتش داشت

با آنکه می دانست

حاکم جیره‌خوارِ مرگ است و
 عمرش در آستانه‌ی غزلِ آخر
 با لهجه‌ای کبود
 از حومه‌ی غروبِ گلوش پاسخ داد:
 «این ویرانیِ بدن است،
 جانی که رقصان‌ست
 از مرگِ آن باکی نخواهد داشت.»
 موبد که با هر جواب
 به چاهی عمیق می‌افتاد
 و آتشِ خشم
 از خندِ چشم‌هایش شعله‌ور می‌شد
 با کینه‌ای عمیق‌تر گفت:
 «پس شایسته است تو را به زنجیرهای گران بکشیم
 و به خنجرهای آخته
 تنت از بارِ سر سبک کنیم
 آن‌طور که پیکرت زباله‌ی دنباله‌داری
 رهسپارِ کهکشان باشد.»
 مانی
 با لبخندی نرم،
 که به نجاتِ درخت از مسیرِ آره می‌مانست، گفت:
 «شایسته است مرگ، آری،
 اما نه آن‌طور که تو پنداری.»
 و دیگر بار

در عزلتِ نگاه
بی‌هیچ کلامِ تسلا
در یأسیِ سرد
آنجا که چشم از تماشای صبح‌شانه خالی کرد
یا بدنِ قالبِ تهی می‌کرد
دستوری از بالا
بالتر از افلاک و کیهان‌ها
بر خنجرِ خدایی تشنه صادر شد:
«بُکشید!»
بُکشید و بیاشامید!
که جهان از آن شماسست.»

۱. فیلسوف، شاعر، نویسنده، پزشک و نقاش ایرانی و بنیان‌گذار آیین مانوی

- جادو -

پس من عجب حیوانِ ناطقی هستم.
مُنجم
شمعِ انجمنِ ست.
ساحره
آتشِ متحرکِ میانِ جمعیتِ بسته به چوب
دیرباور است و می‌سوزد
و از جماعتِ هیزم‌خصال می‌پرسد:
اگر گلدان‌ها پا داشتند
اگر پا داشتند گلدان‌ها
کجا می‌رفتند؟
به باغچه‌ی غافلان؟
به دره‌ی علف‌های ترس از حمله‌ی مغولان؟
سوارِ قایقی سرگردان در خلیجِ زبان؟
به جنگلِ پریان ماهچه صورت و مُرصع چشم
اورادِ دست‌نویس
طلسمِ اسم؟
به منظره‌ی افسونِ اسناد سوخته

نام‌های رمز و شماره‌های نامیرا؟
چهل چهارشنبه
به حیاط خلوتِ مادری داغدار؟
وقتی بهای آزادی
حرکتِ گلدان‌هاست به سمتِ میدانِ شهر
از کارِ جهان بُریده
برگ‌های جوانِ آمرزیده را
به سنگفرشِ شهر می‌ریزند؟

پس من عجب حیوانِ ناطقی هستم.
تا بوقِ سگ
مشغولِ خاک‌سپاریِ گل‌ها
تتمه‌ی مرگ
شانِ از دست‌رفته‌ی گیاهی کبود را دیدم.
در زمستان‌های بسیار
به گلدان‌ها
فرمانِ ایست نمی‌دادم
به مزارِ چهل‌روزه می‌رسیدم هر بار
می‌دیدم خاکش هنوز گرم و
گلدانش زنبق‌ست
و نامِ ستاره‌ای کشف نشده
در کتابِ هیچ منجمی
نخواهد بود.
پس من عجب حیوانِ ناطقی هستم.

بی وقفه می گریستم و
اشک جاری بود
یا جادو می کرد؟

- زخم -

در طولِ روز
قلبِ پمپاژ می کند خون را درونِ بدن.
در طولِ روز
بدن اجازه‌ی حفر می دهد به گلوله.
در طولِ روز
مساحتِ سوراخِ بزرگ می شود، جهانِ کوچک.
در طولِ روز
گلوله به لوله بدل می شود
مفهومِ تنگِ وطن
فواره می زند بیرون
فریاد می کشد:
«آزادی!»
فقط گلوله‌ی آزاد
وقتی بدن اجازه‌ی مُردن داد.»
در طولِ روز
انگشتِ کنجکاو فرومی رود در زخم.
در طولِ زخم

حقیقتُ قلب می شود
قلب می دود به جای تپیدن.
در طولِ زخم
حقیقتُ سنگ می شود
سنگ ها بر چهره می رویند
سنگ ها فاصله می سازند
فرسنگ می شوند.
در طولِ زخم
حلقه‌ی اندوه چشم
اوراقِ رها
هق هق پرندگانِ ورق هاست.
در طولِ زخم
چرا مرا پس انداختی مادر؟

پرنده‌ی سفید را به آب ها فرستادم
تا خشکیِ پیام‌آوری باشد.

در طولِ زخم
آبستنِ زمان هستیم، اولادِ خلفِ دقایق.
آدم‌های بیرونِ زخم
با چشم‌هایی ویران
در عقربِ آتش می سوزند.
در طولِ زخم
از این همه چشم که تو داری

جهان می‌شود جاری.
جهان را جاری داری
اما
در طولِ شبِ چطور؟
تا شب همه مُرده‌ایم
شب
زمانِ آرامشِ اشباح است.

- مقلوب -

قلبم
آسمانی آکنده از پَر طوطی هاست.
سوراخ‌ها
در مرکزِ یک سوراخ
سوراخِ محض می‌شوند،
از معجزاتِ زخم.
منقارِ غم
در جانِ زخم فرو کردم
تالارِ آینه
به نامِ پرنده‌های بی‌بازگشت
شکلِ خالی فصل‌های در پیش است.
قلبم سنگ است جایی که نباشید
فصل‌های سنگ
شیشه‌ی آسمان را شکسته‌اند.
طوطی خودش را در آینه دید،
پَرهاش همه ریخته
شکرها شکسته

قند پارسى مى سوخت.
در آتشِ اين قند
من اين قلب را
فوجِ پرنندگانِ اين قلب را
سوراخِ مخرجِ اين قلب را
چگونه به خانه‌ى پيش از حريق برگردم؟
چگونه طوطى اين قلب را
زبان بياموزم؟
آيا خون دوباره به گردش ادامه خواهد داد؟
قلبم
در تصرفِ کلمات و
خانه‌ام در تصرفِ دشمن؛
قندى که زهر شد.

- گزارش اشباح -

شما اگر کلاه داشتید
به افتخارِ که برمی داشتید؟
اشباحِ رازآلود
اسامیِ بسیاری از ما به یغما بردند
در تابستانِ باستانِ این سال
و به هر حرفه و طریق
به آغوش کشیدند ما را
طوری که انگار می شناسیم شان
اما من دستکم هیچ نامی را به یاد نمی آورم
جز این که خانه ام اینجاست را چه کنم؟
هیچ فعلِ آینده ای من بعد
حال زندگی نخواهد داشت.
گرداگردم،
بلورِ تابناکی از شرایط
دارد تبدیل به نمک می شود؛
زخمی از سالیان که به برف پاشیده
در جاده ای بخارآلود

از سمتِ مرگ می‌گریزد.
سال‌های پیش
سایه‌ای از من بر دیوار پیدا بود
آن‌هم روزی مرا به آغوش کشید و یکی شد.
آزادیِ ارادی‌ست
اما قلب
عضله‌ای از جوانی و شور
به اندیشه‌ی نسیم
تسلیمِ علف‌های غیرارادی نخواهد شد.
پس خواندنِ قصیده‌ای محبوس در شهری که ممنوع است
به مرگ ختم می‌شود؟
در آغاز کلمه‌ای است غم
یک‌الفِ غمِ ممنوعه
غمِ ضعیفه‌ی ممنوعه
الفِ آخرتان را خواهد نوشت:
او که می‌خواست فاتحانه بر من غلبه کند
نمی‌داند بر گورِ خودش فاتحه خوانده.

من اگر کلاه داشتم
به افتخارِ تو برمی‌داشتم که نیستی حالا.
حتی اگر در آغوشِ اشباح به زنده بودن شهادت دهم
سرانجام بازمی‌ایستد قلب
به عقب خیره می‌شود قلب
به صدای بچه‌هایی که از درونش بیرون زدند

و در مسیرِ بی‌بازگشت
خاطرش را چراغِ راه کردند
گوش می‌دهد قلب.
می‌پرسد از این همه تن
نصیبِ یک نفر از ما نمی‌شود مُردن؟
می‌بیند
او که کنارش راه می‌رفت
از ترس می‌دوید و
کفِ دستش عرق می‌کرد
افتاده است
یا مُرده.

از خارج به شکلِ گُلی
از درون مرا می‌خوری
و تاب نمی‌آوری اگر بشنوی:
کافی‌ست
دیگر نمیر!

- دستور زبان -

بی‌تردید
باید تبعید به عصرِ پیش از زبان شوید.
در بطنِ تاریکی و سکوت
همان شوید که از اولِ ازل بودید
روحي سیاه سپری‌شده سرگردان
آویزان از تنی اجاره‌ای
دست و کلاه‌ای صرفاً برای بُردنِ فرمان
با کلماتی گنده‌تر از دهان
بله قربان بله قربان.
و بعد در روشناییِ پست از پشت میله‌ی کاغذ
شاهدِ لبخند و رقصِ ما با باشید
با عود و چنگ و نی
با های‌های و هی
با نورِ گرمِ آزادی
که روشن شده‌ست با خونِ نوبرِ فانوس‌ها
و میوه‌های تازه‌رسیده
که هرگز نمی‌خشکند.

سپس به مرگی بی شکوه و پست
در پایکوبیِ پانوش‌ها
مچاله بمیرید،
طوری که زندگی در جوهرِ وجودی‌تان
هرگز نکاشته تُخمی
شرمسارِ زنده‌بودنتان
هرگز ندیده وجود حقیری به خود چنین.

- بازی -

پیدا است آنجا هم داری سربه‌سر دیکتاتورهای مُرده می‌گذاری.
چراغ‌قوه‌ای داری که بی‌خوابشان کند هر شب
طبلی داری که می‌کوبی
دیوارهایی که بر سرشان خراب می‌گنی.
رفقای پایه‌ای داری
زنگ بزن و دعوت کن.
جنب و جوش بی‌شماری داری از عشق
در بزن و فرار کن.
رازی داری که فاش می‌کنی
می‌خندی.
وقتی داری برای ابد
آوازی بخوانی
بخوانی و بخواهی که نخندیم.
نُهری داری جاری
بهاری با گل‌های سبزِ انتحاری در سر
تا به شالِ سوخته
آزادیِ گیسو بیاموزی.

قایقی داشتی که از هرچه عشقت بود
یک جفت در آن گذاشتی
چیزهای فراوانی که هرگز نمی‌میرند
در قایقِ تو جای می‌گیرند.
چه ستاره‌هایی با خود به سینه‌ی خاک بُردی
چه پرنده‌هایی همراهِ تو آمدند
به دسته‌ی پارو ردیف نشستند.
چه گربه‌هایی کمر به ساقِ تو بستند
سربازهای عالمِ زیرین شدند.
چه فرفره‌هایی به چشم‌های تو چرخید
تا قاصدک‌های بازیگوش
اخبارِ شاد به گوشِ ما برسانند.
چه گوشواره‌هایی میوه داد.
چه رنگ‌های خوش‌الوانی به خاک بخشیدی.
چه گل‌ها که یادت بود بچینی.
چه صدف‌ها و سنگ‌های تزئینی
چه چیزها که یادت ماند برداری.
خواستی چیزی از قلم نیاندازی
اما
تنها یک‌قلم زندگی داشتی و
جا گذاشتی
آن‌هم برای چیزی که نداشتی
برای آزادی.

- آزادی -

اگر نامش چنین باشد که می‌دانید
اگر نامش خالقِ صبح و
سارقِ خواب از چشم‌هایشان باشد
اگر نامش کاتبِ کلماتِ پیشِ رو
فاتحِ پایانیِ تصور شده
رؤیایی با فتیله‌ای روشن
جاری‌تر از خون در رگ‌انِ ما
چون توفان بتوفد و
خاک را از فلاتِ تن برخیزاند و
در چشم‌هایشان که نباید به‌درستی نشانه بگیرند
فرو بریزاند،
اگر نامش قایقی را به کار بیندازد
بادبان برافرازد
گره از طناب یا لب از سکوت بگشاید
از پیله‌ی ترس درآید و بنیان براندازد
از پشت میله‌ی درخت

غزالی در نخجیرِ شکار
لحظه‌ی پایانِ عمرش را
برای ما که ترسِ مرگ را
به ترسِ از دست دادن ترجیح می‌دهیم
ترسیم کند،
اگر نامش اندکی از جهان
چندی فاصله
انبوهی امید
اقلیمی از جوانی و معصومیت
نامی که همه‌ی مادران با گریه فریادش کنند
نام اناری
هر لحظه در حال انفجار
بغضی
هر آینه در حال ترکیدن
ساقمه‌ای
هرچند در حال فرورفتن
دھلیزی
هرچقدر مستعد سوراخ شدن،
اگر نامش شلیکِ مستقیم
به هر آنچه با شلیکِ مستقیم
تُهی از معنای زیست خواهد شد،
اگر نامش میوه باشد
کتاب باشد
باغ باشد

نام اقلیمی پرنده‌ای
یا فرزندی از فرزندهای سرزمینِ ما باشد،
چه فرق می‌کند
حدیث، غزاله، خدانور، مهسا، مهرشاد، کیان
یا میوه‌های دیگر.
میوه‌ی همه‌ی نام‌ها آزادی است
حتی اگر چهره‌ای در کار نباشد
یا همه‌ی چهره‌ها یکی باشند.

- میوه‌ها -

زود و بی‌وقت مُردن
و روزی را که همه‌چیز خوب و به‌حق خوب است
از دست دادن.
این است که خنده‌ها چندان‌که باید و شاید
خنده نیستند
اجبارِ کودکانه به خندیدن
اشک است بین ما و هر آنچه هست
صنعتِ تشبیه است.

از این آسمانِ صاف چه می‌خواهید
وقتی پرنده‌های نَذکار دست کشیده‌اند از کار؟
این خیابان‌های پوشیده از مَرمر
چرا فکر می‌کنید زیباست
وقتی رگه‌های خونِ بچه‌ها در آن پیدا است؟
اگر می‌توانستم بر می‌گشتم
یا شما را بر می‌گرداندم
و سطرها

-بدن‌های گرم-
از جنازه‌ی نمناکِ سردخانه
به کوچه برمی‌گشت.

خبری نیست از فراموشی
خون‌های ریخته بر زمین برنمی‌گردند.
ساعت خلافِ باد ورق می‌خورد
انقلاب بار می‌دهد
فصل‌های سیب آزاد می‌شوند
هفته‌های شکر ارزان
شَّهد می‌چکد از رقص‌های آن‌گبین‌پیکر
نوچ می‌شود دیوار از شیرینیِ شعار
و قاصدک‌ها با خبرهای آزادی
بر آسمانِ باستانیِ این شهر
در حالِ چرخش‌اند.
از شکوهی در رگ‌های جاری
از هیاهوی شاخه‌ها
روزی که ما میوه‌ی دار بودیم
بر طنابِ روزگار
از دیوارِ ترس می‌پریدیم
و با کاردهای رسیده به استخوان
از دمِ تیغ می‌گذشتیم
و چه شیرین است میوه‌ی ما به قرعه‌ی فال
جنب و جوشی دارد این بهار

که زیباست تماشای خورشیدِ هرروزه‌اش

در فلاتِ مادری

به خرجِ ما:

سیمایی شد هوا و زنگاری دشت

با خونِ هزار کُشته در رگ‌ها مان

زد رقص، ننی دوباره بر تن‌ها مان.

- انقلاب -

موسیقی قطع می‌شود
شما به صدای انقلاب گوش می‌دهید.
قلموها زمین می‌افتند
شما به رنگ‌های انقلاب خیره می‌شوید.
کلمات رنگ می‌بازند و
لحظه پرت می‌شود از پنجره
پرواز می‌کنند کاغذها
شما به پروازِ اوراقِ اداری نگاه می‌کنید.
اسامی رنگ می‌بازند و
چهره‌ها یکی می‌شوند
شما به سوختنِ شناسنامه‌ها مشغولید.
انقلاب اوج می‌گیرد
بلندتر از آن است که سوارش شوید.
سطل‌های بیشتری
سکوه‌های پروازِ بیشتری خواهند شد
و خیابان
فروید اضطرابیِ اسطوره‌ای زنانه است

در هوای گلوله بارانی.
پرده‌ها می‌افتند
پرونده‌ها بسته می‌شوند
کتاب‌ها بسته می‌شوند
مغازه‌ها بسته می‌شوند
قشرهای خاکستری قهوه‌ای می‌شوند.
تصاویر پیش از حضور شما خلق خواهند شد
خون قرن در رگ‌های معاصر ما جاری‌ست
بوسه‌ها امور جاری را می‌بلعند
صمیمت زُل می‌زند به ما
که رفیقانِ خود را هم‌رزم می‌نامیم.
قفلِ تمام دهان‌ها گشوده خواهد شد
صفحاتِ آواز می‌خوانند
شماره‌ها، نام‌های پای کتابِ آواز می‌خوانند
پاسخ‌ها کوتاه و قاطع است:
انقلاب
زیباترین شکلِ هر وطنی است.

- وطن -

روزی روزگاری
جایی ماقبلِ تاریخ
در صحیفه‌ی فلاتی حاصلخیز
چیزی جز تاریکی و رنج نبودیم.
روزی روزگاری
زنی رقصان
-پاسبانِ خشکی و آب-
پا بر علف‌های خشکِ پاورقی کشید
سنگی انداخت بالا
و آسمانِ تیره‌ی ما روشنی گرفت؛
سنگی که خورشید این فلات شد
سنگِ بنای وطن.
پس دیدیم
خشکی بخشی از نگاهِ ما نیست
روزگارِ ماست.
روشن شدیم
مثلِ چراغی به خورشید بُردن

بیهوده است رفتن.

فهمیدیم

اینجا وطنِ ماست و ما آن طرف‌تریم

جهان همیشه آن طرفی‌ست که ما نیستیم

زندانی این طرف‌تریم.

پُشت میله‌های قلبم به وطنی خلوت می‌رفتم

چراغِ هیزمِ خورشید می‌خَراشید جانم را

روبه‌رویم مردمِ در راه

سیلِ مهاجران بودند.

اینجا وطنِ ماست و ما آن طرف‌تریم

این کمپانیِ هندِ شرقی‌ست و ما آن طرف‌تریم

این ناوگانِ پرتغالی‌ست و ما آن طرف‌تریم

این کشتی‌های نَفْتی‌ست و ما آن طرف‌تریم

این توپخانه‌ی روسی‌ست و ما آن طرف‌تریم

این سواحلِ زیبای اروپایی‌ست و ما آن طرف‌تریم

همه‌چیز عالی‌ست و ما آن طرف‌تریم

تاریخی جهان‌نگشاست و ما آن طرف‌تریم.

از بچگی تو را سرزمینِ خودم دانستم و

اشتباه نکردم.

دانستم سرزمینِ پدری تویی

و به زبانِ مادری تو را مَشَق کردم و

اشتباه نکردم.

عشق کردم بمانم و
خاری به چشمِ عجزگان باشم
گلی شدم پَر پَر .
پرسیدم: مادرانت چرا در اشک غرق و
پدرانت چرا خمیده از دردند؟
گفتی: برخیز و
شال برانداز و
در صفتِ رقص یکی شو.

به هزار عضو،
تنم به رقص درآمد و پرسیدم:
مُردگان گرما از دست می‌دهند یا نام
خون از دست می‌دهند یا کلام؟
و در مَرمتِ این خاک
نام‌های رفته
ملاطِ رقص شد و
پُل‌های پشتِ سرشکسته را چیدم
جوابِ سؤالم در آینه بود:
تا بختکِ گلوله
در خلأ قلب می‌خلد
از فرطِ انسداد تا مرزِ انقلاب
در رقص برنده باش و
از ترس نَباز!

- پیروزی -

با چشمی اشک و
چشمِ دیگر خون
دفعاتِ بسیار گریه می کنند مردم
و تنها یک بار می خندند از تِه دل
و چیزی جلودارِ این خنده نیست
در روزِ زیبای آزادی.
روزی که شکست دیگر نمی شکند
و پیروزی شکستِ شکستن است.

آنچه گذشت را
بهتر از ما نشان می دهد این رقص.
پس کجایند آن خدایانِ آزادی
آن جوان های شمشادرو
آن عشوهای مخمورِ مریم ها در دشت؟
از دانه های ساعتِ شنی عبورشان دادم
نمک به زخمِ کفش هایشان ریختم
بلکه برگردند.

طلسم جادویی جانورانِ ترسناک
دیگر شکسته است.

قلمی از پَرِ غاز
در مرکبِ آواز
پَر می‌گشاید
مادران به تماشای پرواز می‌آیند
با آرزویی بزرگ در قلبی بزرگ‌تر
با ساعتِ شنی در کاسه‌ی چشم
با اخترانی در مُشت
تنی تلف‌شده در عطف
و بادی معلق

ورق می‌زند برگ‌های کتاب را
ارواحِ در هوا رقصان
به جمعِ ما اضافه خواهند شد.

به رقص درآمدم
به گردشی که همه‌ی عمر سیبِ گلو را
برمدارِ زمین چرخاند
و بغضی جهانگرد
گردوخاک ایام را
در موزه‌ای بصری فرومی‌داد
تا شاعر بمیرد
هرآنکه سبز می‌میرد.
کدام نیرو در حالِ استحاله است؟

دستِ شجاعت طلا که بالا رفت
و شالی خشک سالی طعمه‌ی حریق شد.
گونه‌های گرم از بوسه
بازوانِ گرم از آغوش
و اشک
از فرازِ تپه‌ی کاغذ به رودخانه می‌ریزد
شهد و شیره از کتاب می‌چکد:
پیروزی رقص بر شمشیر
پیروزی رقص بر گلوله
پیروزی رقص بر استیصال.
زیبایی طرفِ ما
ترس طرفِ آن‌هاست؛
دمِ تاریخِ گرم!

- رقص -

حتماً در دیارِ سبز و بی کرانه‌ای هستند که جمله در رقص‌اند
با ذخایرِ غنی از الماس و لیمو
و فراوانی چراغانی در نغمه‌ی حروف
مرکب رقص
روی کاغذِ سفید چکید.
حتماً چیزی آنجا آن‌ها را از ایستادن منع و
به رقصیدن بسیار تشویق می‌کند.
این دست‌وپا زدن که نمی‌دانید
این دست‌وپا زدن نیست
رقصِ زائدالوصفی‌ست که بدن را تا صبحِ روز بعد
به جلوه‌ی شمشادقَد
تبدیل می‌کند.
حتماً که از سر ذوق‌ست اشک ما
و از سرِ درماندگی‌ست عکسِ شما
در تاریکخانه‌ی چشمتان
عکسی ظهور می‌کند از رقصِ ما
رقصی که ثبت می‌شود

می‌شود صورت

می‌شود چشم

می‌شود گیسو

می‌شود زن

می‌شود بودن.

در چشمِ کور شما

که چشم دیدن ما را هرگز نداشتید،

پوزخندی به ریش شما داشت رقصِ ما

رقصی که دست‌وپَرش باز بود و شاد

رقصی چنین میانه‌ی میدان.

- پانوش -

چه رقصی درگرفت از شادی ما
قُرُق بشکست از آزادی ما
سرود از سر گرفتن کار ما شد
لب از لبخند رُستن طرزِ ما شد
به رمز و نام‌ها مشکل‌ترین راه
گشودیم و زبان هم‌رزمِ ما شد.

